رانده

دست بردار ازين هيکلِ غم

که ز ويراني خويش است آباد.

دست بردار که تاريکم و سرد

چون فرومرده چراغ از دَمِ باد.

دست بردار، ز تو در عجبم

به دَرِ بسته چه مي‌کوبي سر.

نيست، مي‌داني، در خانه کسي

سر فرومي‌کوبي باز به در.

زنده، اين‌گونه به غم

خفته‌ام در تابوت.

حرف‌ها دارم در دل

مي‌گزم لب به‌سکوت.

دست بردار که گر خاموشم

با لبم هر نفسي فرياد است.

به نظر هر شب و روزم سالي‌ست

گرچه خود عمر به چشمم باد است.

□

رانده‌اَندَم همه از درگهِ خويش.

پاي پُرآبله، لب پُرافسوس

مي‌کشم پاي بر اين جاده‌ي پرت

مي‌زنم گام بر اين راهِ عبوس.

پاي پُرآبله دل پُراندوه

از رهي مي‌گذرم سر در خويش

مي‌خزد هيکلِ من از دنبال

مي‌دود سايه‌ي من پيشاپيش.

□

مي‌روم با رهِ خود

سر فرو، چهره به‌هم.

با کس‌ام کاري نيست

سد چه بندي به رهم؟

دست بردار! چه سود آيد بار

از چراغي که نه گرماش و نه نور؟

چه اميد از دلِ تاريکِ کسي

که نهادندش سر زنده به گور؟

مي‌روم يکه به راهي مطرود

که فرو رفته به آفاقِ سياه.

دست بردار ازين عابرِ مست

يک طرف شو، منشين بر سرِ راه!

 ۱۳۳۰